

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

انجینر محمد هاشم رائق

۱۹ جون ۲۰۲۴

داستان : ناهید و نرگس

(۴)

ناهید و نرگس باز هم دست به گردن شدند و آغاز به گریه کردند. نفهمیدند یکساعت چه قسم گذشت. باز دروازه باز شد و به نرگس گفته شد هرچه زود تر برآید خلاصه نرگس بکس دستنی را که از کابل آورده بود گرفته خارج شد و ناهید با دو چشم گریان بالای بستر خود نشست. رفتن نرگس کمر ناهید را شکستاند و تنهای تنها شد. غم دوری از فامیل و وطن یکطرف اما غم دوری نرگس ناهید را بیچاره ساخت. شب شد و فردا صبح شد. پس شام شد ناهید لب تر نکرد. پافشاری شاه بی بی هیچ فایده نکرد بالا خره چند روز بعد اندکی خورد و نوشید. ناهید خود را یک آدم دیگر حس می کرد بعد از یک هفته آهسته، آهسته در روی اتاق قدم زده می توانست. بعد از یک هفته قاسم به دیدنش آمد و جویای احوالش شد و ناهید از همه اولتر احوال نرگس را پرسید قاسم از صحت او صحبت و اطمینان داد که به زودی پیشت می آید. ناهید می خواست با قاسم پر خاش و گفت و گو کند. اما دفعاتاً گفته های شاه بی بی یادش آمد که گفته بود گروه خطر ناک هستند. چیزی نگفت. قاسم گفت "می فهمم بسیار دق آوردی ببخشی من نهایت مصروف شدم به خودت رسیده نتوانستم. این جا شهر خوب است من می خواهم فردا شب برای نان، من و خودت بیرون بریم." ناهید خاموش بود. قاسم افزود "فردا شام منتظر باش می آیم و بیرون می رویم فعلاً خدا حافظ."

ناهید خاموش ماند و یکنوع رضایت نشان داد دردش یک نوع امیدی پیدا شد که ممکن از این بیرون رفتن یک راه برای نجاتش از این زندان پیدا شود. به این امید یک شب و روز را امید وار بود. صبح روز شاور گرفت و برای شام آمادگی گرفت و به سر و صورت خود دست زد. شام روز دروازه باز شد و قاسم با چهره بشاش داخل شد و گفت: "ناهید جان من ازین پس خودت را به نام ملالی صدا می کنم از این نام خوشت می آید؟" ناهید قسماً برآشفته پرسید: "چرا به تو چه به نام؟"

قاسم جواب داد: "برای این که تو در ملک دیگر آمدی و باید نام و هویت دیگر داشته باشی و خودت ازین پس مربوط به من هستی دوست دارم نامت را تبدیل به ملالی کنم خدا کند خوشت بیاید و تو دیگر ناهید نیستی."

ناهید حیران ماند سخت مار واری به خود پچید در مغزش هزاران فکر پیداشد. اما زهر واری همه را قورت کرد و خاموش ماند. قاسم رهنمائی کرد و هر دو از دروازه خارج شدند ذریعه لفت که تصادفاً کسی در بین آن نبود به سرک

رسیدند. موترها هر طرف در حرکت بود افراد پیاده رو بسیار کم حتی هیچ در نزدیک نبود و ناهید قصد کرده بود و لو یک نفر از نزدیک ببیند چیغ بزند و کمک بطلبد.

به هر صورت در چند قدمی به یک رستوران مجلل داخل شدند ، رستوران طوری تنظیم شده بود که اتاق های خرد برای فامیلی داشتند حتی برای دونفری ، قاسم وی را بیک اطاق رهنمایی کرد و داخل شدند. همین قدر که ناهید می خواست به یک نفر نزدیک شود و کمک بخواهد قاسم دوری می کرد. به هر صورت غذا با انواع میوه ها و شربت و نوشیدنیها آورده شد. و دروازه اتاق بسته شد.

قاسم مثلی که درین رستوران تجربه کافی داشت پیشخدمت ها به اشاره چشم به خدمت می رسیدند. قاسم از هر طرف صحبت می کرد که هیچ یک مورد علاقه ناهید نبود چه تمام فکر و هوش ناهید درباره گریزازین دام بود بالا خزه با وجودی که زیاد متوجه خوردن و نوشیدن خود بود حس کرد آهسته، آهسته وجودش گرم می شود و آرامشی لذتبخش احساس می کند .

بعد از ساعتی روانه خانه شدند حس کرد از این که قاسم بازویش را گرفته احساس ناراحتی زیاد نمی کند . تا وی را به اتاقش رسانده و گفت : "ملالی جان شب به خیر" . ناهید هم بدون معطلی گفت: "شب به خیر." بعد از دست و روی شستن در بستر افتاد و با رویای عجیب به خواب رفت. در طول شب خواب آرام کرد مثل این که در بستر خودش میان فامیل و در خانه خود هست.

صبح باز هم خوشی عجیبی افکارش را نوازش می داد تا این که بالای بستر خود نشست و فهمید که نی همان زندان است و همان تن بی کس و ناتوان . کنار پنجره ایستاده شد دید سرک ها و بازارها همان جمع و جوش همیشگی خود را دارند متأثر مانند هر روز دیگر ساعت ها پشت پنجره قفل ایستاد بود و این روز هم مانند روزهای دیگر گذشت . روز پی روز . شب پی شب بسختی می گذشت همیشه منتظر آمدن چند دقیقه شاه بی بی بود اقلأ چند کلمه رد و بدل می کردند. باز هم مثلی که شب جمعه رسیده بود و شاه بی بی پیام قاسم را که باید شام امروز تیار باشد که ترا بیرون می برد برایش داد. از شنیدن این خبر خوشی تسلیت دهنده به وی دست داد از همین بیرون رفتن ها یک راه نجات برایش میسر خواهد شد. شام نزدیک شد و قاسم به وقت معین دروازه را باز کرد و سلام کرد ناهید هم سلام و بعد از احوالپرسی مختصر هر دو از اتاق برآمدند. مانند بار قبل وارد همان رستورانی که قبلاً آمده بودند داخل شدند و مستقماً به اتاق کوچک رفتند. قاسم مینوی روی میز گرفته و غذای قیمتی را با انواع میوجات و مشروبات فرمایش داد. فرمایشات به زودی روی میز گذاشته شد و به صرف آن آغاز کردند غذا مزه داری بود آهسته آهسته توأم با کیلاس های شربت مزه اش زیاد تر می شد ناهید کم کم در وجودش گرمی حس می کرد و فرحت و آرامی بی سابقه برایش دست می داد. تا این که آهسته آهسته اختیار خود را از دست می داد و بالاخره دست خود را بالای دست قاسم گذاشت و از او خواهش کرد او را به اتاقش برساند . قاسم دید که به آرزوهایش نزدیک می شود دست به گردن ناهید انداخت و گفت: "ملالی جان خوب می شوی" و به اصرار زیاد یک کیلاس مشروب دیگر را به او خوراند در حالی که ناهید به مشکل به پای خود ایستاد شده نمی توانست قاسم کش ، کشان او را به ایپاتمانش رساند و در بسترش انداخت و ظالمانه آنچه که نباید می کرد، کرد و از عمل حیوانی یکطرفه لذت برد. و خودش شاد و مسرور از اتاق خارج شد و در دهلیز شاه بی بی را صدا زد به او هدایات لازمه داد.

شاه بی بی فهمید این جنایت کار باز مرتکب جنایت دایمی شده. از ترس جان خاموش ماند و چیزی گفته نتوانست. ناهید در حال بی خبری و نشئه مشروب از خود بی خبر افتاده بود.

تا این که دامن سیاه شب چیده شد و آفتاب در گوشه مشرق اشعه زرین خود را نثار کره خاکی کرد و روز دیگری را تقدیم جهان بشریت کرد. روزی که برای هر یک از افراد بشر پیش آمد و مفهوم متفاوتی داشت. برای یکی روز سرور و شادمانی و برای دیگری روز غم و غصه و نامرادی. ناهید همین که چشم باز کرد فکر می کرد سرش می ترکد دیوارها و پنجره های خانه دورادورش می چرخد و گردنش شخ مانده به بسیار زحمت بر روی جای خود نشست.

ادامه دارد